

راه زمستانی

ماه میان امواج ابرو مه میخزد و میگذرد ، وبا
انوار پریده رنگ و غم انگیز خود کوره راه‌های دور
افتاده را روشن میکند .

در جادهٔ خاموش پوشیده از برف ، کالسکه سه
اسبه بشتاب در حرکت است و صدای یکنواخت زنگ آن ،
بی لحظه‌ای درنگ و فرار ، در فضا طنین میافکند .

کالسکه‌چی بی‌پای آوازی را که بندهای آن بگوش
همه ما آشناست میخواند و از سر میگیرد ، ترانه‌های او گاه
پر نشاط و امیدبخش است و گاه نیز از افسردگی دل‌های
شکسته حکایت میکند .

هیچ جا روشنائی آتشی دیده نمیشود .

هیچ جا کلبه‌ای بنظر نمیرسد ، از هیچ جا دودی
بر نمی‌خیزد ، سرتاسر بیابان زیر روپوش سپید برف در
خاموشی فرو رفته است . فقط علائمی که از مسافت طی
شده حکایت میکند ، یکی پس از دیگری بفواصل منظم از
برابر چشم من میگذرد .

همه‌جا غرق غم و افسردگی است ، اما همین فردا
ای‌نینای عزیز ، همین فردا دلدار من ، همه‌چیز را در کنار
تو فراموش خواهم کرد و جز روی زیبای تو بهیچ چیز
نخواهم اندیشید . عقربه‌های ساعت ، آرام آرام پیش
خواهند رفت و با صدای یکنواخت خود خبر از گذشت
زمان خواهند داد آنقدر پیچ و تاب خواهند خورد که آخر

نیمه شب فرا رسد و میهمانان مزاحم را از خانه ما براند ،
و مرا در کنار تو تنها گذارد .

نینا ، نمی دانی این جاده پر برف چه غم انگیز است!
مدتی است کالسکه چپی بخواب رفته ، زیرا دیگر صدای
او بگوش او نمی رسد ، اما آهنگ زنگ کالسکه همچنان
یکنواخت و منظم طنین میافکند . فقط حالا دیگر ماه زیر
ابرو مه غلیظ پنهان شده است .

چشمه فراموشی

دردشت عبوس و پهناور جهان ، سه چشمه مرموز
از دل خاک بیرون آمده ، چشمه جوانی ، چالاک و پیر نشاط ،
جوشان و خروشان ، فروزان و پرسرو صدا است . چشمه
ذوق والهام ، با آب گوارای هیجان و امید . دورافتادگان
و طرد شدگان صحراهای جهان را سیراب می کند ، چشمه
سومین ، یعنی چشمه فراموشی آبی یخ زده دارد ، اما این
آب عطش سوزان دل ما را بهتر از هر چیز فرو می نشاند .

شما و تو

باشتابه جای «شما» ی خشک و مؤدبانه را با «تو» ی
صمیمانه عوض کرد و مرا بعوض «شما» ، «تو» خواند .
بی اختیار خوشبختی را دیدم که به روح شیفته من بوسه زد.

اکنون متفکرانه پیش روی او ایستاده‌ام و
نمیتوانم لحظه‌ای دیده‌از دیدارش برگیرم ، بزبان میگویم:
« شما » چه دختر مؤدبی هستید . اما دردل فکر می‌کنم :
چقدر « تو » را دوست دارم !

شاه پریان

کیست که در این دل شب ، در میان باد و طوفان
سفر میکند . پدری است که کودک ناتوانش را در آغوش
گرفته است تا از سرما و باران در امانش دارد .
میپرسد : طفلك من ، چرا چهره ات را با چنین ترس
ولرز پنهان کرده ای ؟ «
- پاپا ، مگر پادشاه پریان را نمی بینی شاه پریان را
نمی بینی که تاجی بر سر و دمی دراز دارد . «
- « اوه پسر کم . بیهوده هراسان مباش اینک
می بینی سایه روشن مه بیش نیست . «
« بچه عزیز ، بامن بیا .. بیاباهم بازیهای قشنگ
بکنیم . نمیدانی کنار جویبار چه گل‌های خوش رنگ از زمین

بیرون آمده‌اند نمیدانی مادر من چه لباس های زردوزی
شده‌ای دارد!

– « پدرجان ، پدرجان ، می‌شنوی شاه پریان
آهسته بمن چه می‌گوید؟ »

– « بچه‌جان ، آرام باش . آرام باش ، این صدای
باد است که از میان شاخهای خشک درختان بگوش تو
میرسد . »

– « کوچولوی خوشگل ، با من بیا ؛ دختران من
در انتظار تو هستند . شبهای دخترهای من میرقصند . وقتی
که توبخانه مایبائی ، باتو بازی خواهند کرد و برایت آواز
خواهند خواند . »

– « پدرجان ، پدرجان ، دختران پادشاه پریان را
میان آن تاریکیها نمی‌بینی؟ »

– « چرا ، پسر جان . می‌بینم اما آن چیزهایی که
تو در تاریکی نشان میدهی درختان بیدند که سر بسمت
زمین خم کرده‌اند! »

– « بچه‌جان ، من ترا دوست دارم از قیافه‌ات
خوشم می‌آید اگر بمیل خود بامن نیائی ، ترا بزور خواهم
برد . »

– « پدرجان ، پدرجان ! پادشاه پریان بازویم را
گرفته .. دارد مرا با خودش میبرد . اوه ، مگر نمی‌بینی
شاه پریان مرا مجروح کرده؟ »

پدر بخویش میلرزد و قدم هارا تندتر میکند .
کودک ناتوانش را که بسختی نفس میکشد تنگتر در آغوش
میفشارد .

آخر بارنچ فراوان بخانه می‌رسد ... اما كودك
در بازوانش مرده است !

تسلی اشك

چرا در جمع شادمانان چنین افسرده‌ای ؟ از دو
چشم پیداست که اشك فراوان فرو ریخته‌ای .
- آری ! در تنهائی گریستم ، زیرا غمی گران
بر دلم نشسته بود .
اما اشكهای که از دو دیده فرو می‌ریزم آنقدر
دلپذیرند که دلم را تسلی می‌بخشند .
- بیا ، دعوت دوستان شادمانت را بپذیر . در کنار
ما بنشین و درد دلت را با ما در میان گذار . بگو چه چیز
از دست داده‌ای که چنین نومیدی ؟
- آخر شما که میان این همه سروصدا راز آشفتگی
مرا در نخواهید یافت نه ، اصلا هیچ دردی ندارم ! نمینالم !
- پس ای جوان ، از جای برخیز . درس و سال
تو ، هنوز جرئت کافی برای بازیافتن گمشده‌ها از دست
نرفته‌است .
- اوه ، نه ! گمشده من بازیافتنی نیست ، زیرا
بسیار دور از من است . بدوری و زیبائی اخترانی است که
در آسمان شب می‌درخشند .
- آخر ستارگان را که نمیتوان بزمین خواند
فقط باید شبانگهان از فروغ آنان لذت برد و بزبائیشان
نگریست .

– بسیار خوب ! قول میدهم که روزهای دراز
بآسمان زیبا بنگرم . اما برای خدا بگذارید شب‌ها را باخیال
خود تنها کنم و بگریم ، بگذارید شب‌مال من باشد تا آنقدر
بگریم که دیگر یارای گریستن نداشته باشم !»

باد شرق

مگر باد شرق پیامی خوش دارد که بشتاب میوزد
وسوز درونرا فرو مینشاند ! نوازش کنان از برش‌های
بیابان میگردد و خیل زنبورها را بسوی تاک‌های سرسبز
میکشاند ؟

مگر باد شرق قاصد رحمت است که اثر گرمی
آفتاب را چنین از گونه‌های سوزانم میزداید و خوشه‌های
رزرا که زیور تاکستان هایند بر گهواره های شاخ تکان
میدهد ؟

هردم از زمزمه نسیم پیام یار میشنوم و هر لحظه
در انتظار آنم که پیش از آنکه شب بر کوهساران دامن
بگستراند همراه این پیام هزاران بوسه آتشین بسویش روانه
دارم .

ای باد خوش خبر . براه خویش برو و آرامش-
بخش دل دیگران شو ، زیرا مرا بزودی دلداری خود در کنار
خواهد آمد، و بازبان خویش راز دل شیدا خواهد گفت :

شادی رنج

این سخن مرا جز با عاقلان مگوئید ، زیرا جاهلان
 بغیر از نیشخندکاری نمی‌توانند کرد . می‌خواهم زبان
 بستایش آن کس گشایم که در پی آتشی است تا خویشتن را
 پروانه‌وار در آن بسوزاند .

در آرامش شبهای عشق که در آن نهال زندگی
 کاشته میشود و مشعل حیات دست بدست می‌گردد ، بدیدن
 ما خاموش و درخشان هیجانی مرموز روح ترا فرا می‌گیرد ،
 دیگر خویشتن را زندانی ظلمت جانکاه نمیایی ، زیرا هر
 لحظه دل خود را در آرزوی مقامی بالاتر میبینی .

دیگر از دوری راه نمیراسی و از رنج سفر
 نمیفرسائی روح مشتاق را شتابان بسوی سرچشمه نور و صفا
 میفرستی تا پروانه وار در آتش شوق بسوزد .

تا راز این نکته را در نیابی که : «بمیر تا زنده
 شوی» ، میهمان گمنامی در سرزمین ظلمت بیش نخواهی
 بود .

هجرت

شمال و غرب و جنوب پریشان و آشفته‌اند تاجها
 درهم می‌شکنند و امپراتوری‌ها بخویش می‌لرزند . بیا !
 از این دوزخ بگریز و آهنگ شرق دلیپذیر کن ، تا در آنجا

نسیم روحانیت بر تو وزد و در بزم عشق ومی و آواز آب
خضر جوانت کند .

بیا ! من نیز رهسپار این سفرم تا در صفای شرق
آسمانی طومار قرون گذشته را در نوردم و آنقدر در دور
زمان واپس روم تابروزگاری رسم که در آن مردمان جهان
قوانین آسمانی را با کلمات زمینی از خداوندان فرا
می گرفتند و چون ما فکر خویش را از پی درک حقیقت
رنجه نمیداشتند .

بیا ! من نیز رهسپار دیار شرقم تا در آنجا باشانان
در آمیزم و همراه کاروان های مشک و ابریشم سفر کنم .
از رنج راه در آبادیهای خنک بیاسایم و در دشت و کویر
راههائیرا که بسوی شهرها می رود بجویم .

ای حافظ ! درین سفر دور و دراز ، در کوره
راههای پرنشیب و فراز همه جا نغمه های آسمانی و رفیق
راه و تسلی بخش دل ماست ؛ مگر نه راهنمای ما هر
شامگاهان با صدائی دلکش بیستی چند از غزلهای
شورانگیز تو میخواند تا اختران آسمان را بیدار کند و
رهزنان کوه و دشترا بترساند ؟

ای حافظ مقدس ! آرزو دارم که همه جا ، در
سفر و حضر ، در گرمابه و میخانه باتو باشم ، و در آن هنگام
که دلدار نقاب از رخ برمیکشد و با عطر گیسوان پر
شکنش مشام جانرا معطر میکند تنها بتو اندیشم تا در
وصف جمال دلفریبش از سخنت الهام گیرم و ازین وصف
حوریان بهشت را بر شک افکنم !

بدین سعادت شاعر حسد مبرید و در پی آزردن

او مشوید ، زیرا سخن شاعر چون پرنده‌ای سبک‌روح گرد بهشت پرواز می‌کند و برای او حیات جاودان می‌طلبد .

بی پایان

ای حافظ ، سخن تو همچون ابدیت بزرگ است ، زیرا آنرا آغاز و انجامی نیست . کلام تو چون گنبد آسمان تنها بخود وابسته است و میان نیمه غزل تو با مطلع و مقطعش فرقی نمیتوان داشت چه همه آن در حد کمال است .

تو آن سرچشمه فیاض شعر و نشاطی که از آن هر لحظه موجی از پس موج دیگر بیرون می‌تراود . دهان تو همواره برای بوسه زدن و طبعت برای نغمه سرودن و گلویت برای باده نوشیدن و دلت برای مهر ورزیدن آماده است .

اگر هم دنیا بسر آید ، آرزو دارم که تنها ، ای حافظ آسمانی ، با تو و در کنار تو باشم و چون برادری توأم در شادی و غمت شرکت کنم . همراه تو باده نوشم و چون تو عشق وررم ، زیرا این افتخار زندگی من و مایه حیات منست .

ای طبع سخنگوی من ، اکنون که از حافظ ملکوتی الهام گرفته‌ای ، بنیروی خود نغمه‌سرائی کن و آهنگی ناگفته پیش آر ، زیرا امروز پیرتر و جوانتر از همیشه‌ای .

تقلید

حافظ ، دلم می‌خواهد از شیوه غزل‌سرائی تو
تقلید کنیم . چون تو قافیه پردازم و غزل خویش را
بریزه‌کاریهای گفته تو بیاریم نخست بمعنی اندیشم و
آنگاه بر آن لباس الفاظ زیبا پوشم . هیچ کلامی را
دوبار در قافیه نیاورم مگر آنکه با ظاهری یکسان معنائی
جدا داشته باشد . دلم می‌خواهد همه این دستورها را
بکار بندیم تا شعری چون تو ، ای شاعر شاعران جهان ،
سروده باشم !

حافظ ، همچنانکه جرقه‌ای برای آتش زدن و
سوختن شهر امپراطوران کافست ، از گفته شورانگیز
تو چنان آتشی بردلم نشسته که سراپای این شاعر آسمانی
را در تب و تاب افکنده است .

بحافظ

تو خود بهتر از همه میدانی که چگونه ما همه
از خاک تا افلاک در بند هوس اسیریم مگر نه عشق
نخست غم می‌آورد و آنگاه نشاط میبخشد ، و اگر هم کسی
در نیمه راه آن از پای درافتد دیگران از رفتن نمیستند
تا راه پایان برند .

پس ای استاد ، مرا ببخش اگر گاه در رهگذری

دل در پای سروی خرامان مینهم که باز پا بر زمین
میگذارد و نفسش چون بادِ شرق جان مشتاقان را نوازش
میدهد؟

حافظ! بگذار لحظاتی در بزم عشق تو نشینم تا
در آن هنگام که حلقه‌های زلف پرشکن دلدار را هم
میگشائی و بدست نسیم یغماگر میسپاری، پیشانی درخشانش
را چون تو با دیدگان ستایشگر بنگرم و ازین دیدار
آئینه دلرا صفا بخشم، آنگاه مستانه گوش بغزلی دهم
که تو باشوق و حال در وصف یار میسرائی و با این
غزلسرائی روح شیفته خویش را نوازش میدهی.

سپس، ای استاد، ترا بنگرم که در آن لحظه
که مرغِ روح در آسمان اشتیاق به پرواز می‌آید، ساقی
را فرا میخوانی تا بشتاب می‌ارغوانی در جامت ریزد و
یکبار و دوبار سیرابت کند، و خود بیصبرانه در انتظار
آن ماند که هنگامیکه باده گل‌رنگ زنگ اندیشه از
آئینه دلت بزداید کلامی پندآمیز بگوئی تاوی با گوش دل
بشنود و بجانش بپذیرد.

آنگاه نیز که در عالم بیخودی ره بدنای اسرار
میبری و خبر از جلوه ذات میگیری، ترا بینم که
رندانه گوشه‌ای از پرده راز را بالا میزنی تا نقطه عشق
دل گوشه‌نشینان خون کند و اندکی از سر نهان از پرده
برون افتد.

ای حافظ، ای حامی بزرگوار، ما همه بدنبال
تو روانیم تا ما را با نغمه‌های دلپذیرت در نشیب و فراز
زندگی رهبری کنی و از وادی خطر بسوی سرمنزل
سعادت بری.

حافظ

حافظا ! خود را با تو برابر نهادن جز نشان
دیوانگی نیست .

تو آن کشتیئی که مغرورانه باد دربادبان افکنده
سینه دریا را میشکافد و پا بر سر امواج مینهد و من آن
تخته پاره‌ام که بیخردانه سیلی خور اقیانوسم . در دل
سخن شورانگیز تو گاه موجی از پس موج دیگر میزاید
و گاه دریائی از آتش تلاطم میکند اما مرا این دریای
آتشین در کام خویش میکشد و فرو میبرد .

با اینهمه ، هنوز در خود جرئتی اندک مییابم
که خویش را مریدی از مریدان تو شمارم ، زیرا من
نیز چون تو در سرزمینی غرق نور زندگی کردم و عشق
ورزیدم .

اقبال

خواه زیباباشی و خواه خردمند ، خواه توانگر
باشی و خواه نیرومند و گشاده دست ، همه اینها تا وقتی
که آن «آن» را نداشته باشی که راز زیبائی زیبا بیان و
نیکبختی نیکبختان بشمار میرود ، هیچ سردت نخواهد
کرد . راز همه چیز ، آن نغمه ایست که از دل نغمه جهان
برخاسته است . این «آن» را با کار و فکر و هنر ،
نمی توان جست . حتی زیبائی خدایان نیز ، اگر از آن
آتش گرمی بخش بری باشد ، سودی ندارد . نامه سرباز ،
اگر از پیروزی او خبر ندهد ، چه اثر میبخشد ؟
آنکس که با بخت بد دنیا آمده ، خواه و نا
خواه پیوسته اسیر رنج و غم است . وقتی که از کنارش

بگذری و بچهره‌اش بنگری ، در دل بدو میگوئی :
برادر ، براه خود رو . هیچکس از تو نخواهد پرسید
که هستی ؟ چه میکنی ؟ چه میدانی ؟ اگر هم پرسد و
پاسخش دهی ، گوش بجواب تو نخواهد داد . بخاطر
نخواهد آورد که تو در کجا میخوابی و غذایت را که
فراهم میکند؟»

اما آن دیگری که با طالع میمون بدنیا آمده
است ، گوئی در زیر زبان خود . طلسم پیروزی پنهان
دارد . شانه‌هایش نیرومند و نگاهش نافذ و رفتارش
دلپذیر است . به الماس میماند که دیده را خیره می‌کند
و کسی بدیدن آن از خود نمی‌پرسد که این گوهر اصل
یا بدل است ؟

برای من فقط يك چیز مهم است و آن « آن »
چیزی است که بزرگترین ارمغان خدایان است . آنچیزی
که گاه عقاب را در آسمان رهبری می‌کند ، و گاه شمشیر
را در غلاف نگاه میدارد .

رودورا

در ماه اردیبهشت ، هنگامیکه باد ساحلی تا
سرزمین خاموش ، پیش می‌آید ، در دل جنگلها
« رودورای » تازه شکفته را میبینم که جوانه‌های خود
را در گوشه و کنارهای نمناک گسترده و با زیبایی خویش
دشت و دمن را غرق شادی کرده است . گلبرگهای
ارغوانی آنکه در چشمه‌زارها فرود افتاده‌اند از پرتوجمال

خود آب تیره را روشن میکنند پرنده‌ای سرخ‌بال ، برای خشک کردن بال‌های خود در کنار چشمه می‌نشیند و با گل زیبا که رنگ ارغوانی آن رونق از زیبایی‌های پرهای پرنده می‌برد ، نرد عشق میبازد .

رودورا ! اگر خردمندان از تو بپرسند که چرا این همه زیبایی و لطف بیهوده در روی زمین و در آسمان بهدر می‌رود ، بدیشان پاسخ‌گوی که اگر دیدگان بشر فقط برای دیدن آفریده شده ، پس زیبایی نیز حق زیستن دارد . ای رقیب گل سرخ ، برای چه اینجا هستی ؟ بارها این راز را پرسیده و هیچوقت پاسخ آنرا ندانسته‌ام اما در نادانی پرصفای خود ، فکر میکنم که همان نیروئی که بمن زندگی بخشیده ، ترا نیز برای زنده بودن آفریده است .

تاریخ

برای آنکس که همه‌چیز را آفریده ، کوچک و بزرگ وجود ندارد . هر جا که او هست ، همه‌چیز هست ، و هیچ جا هم نیست که او در آن نباشد .

مرا با همه ناچیزی بین : ناچیزم و همه‌چیز هستم ، زیرا زاده زمین و هفت ستاره و سال خورشیدی هستم . زاده خاکی هستم که دست قیصر و مغز افلاطون و دل مسیح و نبوغ شکسپیر را با ذرات خود آمیخته دارد .

حافظ و شکسپیر

الهه شعر ، لبخند زنان بمن گفت : بگذار بتو
که فرزند دلبند منی ، پندی تازه دهم . هرگز بسراغ
پیمبری و رهبری روحانی مردمان مرو ، زیرا لوتر و
فوکس و بهمن و سودن برگ همه گذشتند و فراموش
شدند ، اما در میان ابرهای ارغوانی و لطیف آسمان ،
ستاره حافظ و شکسپیر پیوسته فروزنده تر و پر جلال تر ،
میدرخشد .

سعدی

درختان در جنگلها و گاوان در گلهها کنار
یکدیگر بسر میبرند . ماهیان در اقیانوسها سر در پی هم
نهاده اند و پرندگان دسته دسته سینه فضا را میشکافند .
اردکها گروه گروه بر بال باد نشسته اند تا بسوی
دریاچه های شمالی پرواز کنند . گوسپندان بصورت رمه ها
در کوهساران میچرند و آدمیان در شهرها و چادرها با
هم و در کنار هم بسر میبرند . و درین میان فقط شاعر است
که همیشه یکه و تنه است .

خداوند ، وقتی که چنگ نواگر آسمانی را
بدست او داد ، بخاطر خیر و صلاح جمله مردمان بوی

فرمان داد که « در کنج خلوتی نشین و تنها باش » و در قبال آن مزیت خدائی که بدو بخشید ، از او خواست که این چنگ را از دسترس نامحرمان دور دارد ، زیرا اگر انگشت دوتن بر تارهای این چنگ خورد دیگر صدائی از آن بر نخواهد خاست .

بسیار بسیار کسان بدین جهان میآیند ، اما فقط یکی از آنها نغمه سرائی میتواند کرد ، و این چنین کس باید بتنهائی نغمه سرائی کند ، زیرا اگر دو تن باهم دست بر سیم این چنگ زنند چنگ از نواگری باز میماند . لاجرم اگر يك میلیون نفر نیز گرد آیند و باهم باشند ، سعدی خردمند همچنان تنهاست .

اما این تنهائی سعدی تنهائی مغروران و خود پرستان نیست ، زیرا سعدی بشردوست و نوع پرور است . آنها را که در غارها و دخمه ها بسر میبرند دوست می دارد ، و بدانانکه کاخ نشینند نیز با دیده عطوفت مینگرد .

بایران زمین و مردمش سخت دلبسته است ، زیرا این مردم سعادت آنها دارند که بنغمه های او گوش دهند و با شنیدن آنها گاه از فرط شوق گلگون شوند و گاه از بیم رنگ از رو بدهند . با اینهمه وی تنهاست و همزبانی ندارد خواه ده نفر در پیرامون او باشند و خواه يك میلیون نفر ، سعدی نیک سرشت همچنان یکه و تنهاست .

ای رهگذر ، هنگامیکه از کنار خانه سعدی میگذری ، چشم بصیرت باز کن ، در آستان این خانه

آئین ادب بجای آر ، زیرا در آنکسی مسکن دارد که عقل و حکمت خداوندان است . خدایان آسمانی برگرد چراغ زرین و فروزان وجود او حلقه می‌زنند و دختران پاکیزه روی و جوانان باگوهر بدین مرد حق روی می‌آورند تا دل را در طبق اخلاص نهند و بدست او سپارند .

درین آستان صفا ، هر قدر میخانه بیشتر ، ارزش و منزلت فزون‌تر ! اما تو ، ای عیبجوی ، از خودپسندی در گذر و در پی آن مباش که با نکته‌بینی نابجای خود آن دل‌هائی را که از خلوص و شادی آکنده است بدست رنجش و آزرده‌گی سپاری .

... سعدی بجای آنکه رو بجان‌ب غم برد ، دست بدامن نیایشی میزد که تأمل و تفکر نام داشت . با وجود آن خرقهٔ پشمینه که بر تن داشت ، و با وجود آن تازیانه خونین که بر دلش نواخته میشد ، پیوسته بازوانی شاد و لبانی خندان داشت ، و با همین خنده لبی بود که وی کتاب اسرار را گشود و برای مردمان بارانی از پیام‌های گهربار فرو بارید . آفتاب حقیقت که در دل او میدرخشید ، هر کلامی را که بر زبان وی گذشت روشن کرد و مردم ایران که افتخار شنیدن این پیام را یافته بودند ، توانستند در پرتو این فروغ تابناک مفهوم سخن سعدی را درک کنند ، زیرا این اختران شامگاهی سعدی فروغی از روشنائی روز روشن درخشنده‌تر داشتند .

الهُةُ شعر سر در گوش سعدی نهاد و گفت « ای

سعدی نیک نهاد، فریب اشتیاق خویش را بدرک نادانسته‌ها و کسب آن قریحه‌ها که مال تو نیست مخور، تا گوش بزادگان سفسطه و تناقض نداده باشی. ای فرزند بامداد فروزان شرق، بدنبال دروغ مرو، از حقیر شمردن دیگران نیز پرهیز. خداشناسان و خدا ناشناسان، موحدین و مشرکین، همه را بحال خود گذار و دورا دور شاهد مشاجرات اینان باش که گاه میسازند و گاه خراب میکنند اما تو خود در عالم نشاطبخشی و طرب زائی خویش، دوراز جنگها و جنایتها سرگرم نغمه‌های نغز و روح‌پرور خود باش. بدانچه اینان میگویند گوش مکن، فقط مراقب آن باش که آنچه را که خاص سعدی است از کف مدهی.

بگذار جهان پهناور همچنان گرفتار جنگال خود باشد. جنگ و ستیز و داد و ستد و شهر وارد و گاه داشته باشد. جمعی جان بکنند تا نانی بخورند و جمعی دیگر در پای کوره‌های آتشین عرق بریزند، جمعی نیز جنگ آورند و بکشند یا کشته شوند، یا در بازارها گرد آیند و سودگری کنند. بارها جنگ بیایان خواهد رسید و صلح باز خواهد گشت. بارها نیز آنانکه قدرت درک زیبایی نغمه‌های زرین را ندارند، پابر پشت ما خواهند نهاد و بالا خواهند رفت. اما تو اینانرا بحال خود گذار تا بهرسان که توانند گلیم خود را از آب بدربرند و خود فقط براهی برو که باید سعدی برود.

آنکس که الهه شعر برویش لبخند زند و بوی کلامی دلنشین و شیوا دهد، صاحب چنان نیروئی میشود

که میتواند همچو گردبادی عظمت و زیبائی را در کنار هم بر بال‌های خود نشاند. درهر کلام چنین کسی، طبیعت باهمه جلال خود نهفته است.

هرچند وی در تاریکی نیمشب نغمه‌پردازی می‌کند که در آن نه اختری در آسمان می‌درخشد و نه اخگری در زمین، با این همه شنیدن نغمه‌های دلکش او از فرط جذبۀ اشک در دیده می‌آورد. وقتیکه وی سخن می‌گوید بحقیقت طبیعت است که قدرت نمائی میکند. جنگل بتموج می‌آید و سپیده بامدادی سر برمی‌زند.

علفها در چمنزارها بخواب می‌روند و سطح دریاچه‌ها پرچین و شکن میشود. بر گهای درختان بیای کوبی برمی‌خیزند و گلها مانند آدمیان قد برمیافرازند و شیرۀ زندگی در دل صخره‌ها و درختان بگردش می‌آید! سعدیا صوت کلام تو تا بدانجا خواهد رسید که گفتار سعدی حتی خورشید آسمانرا بمیل خود بطلوع وغروب وادارد.»

وباز الهه شعر بسعدی چنین گفت: «آن نانی را که مردمان از خوردنش سرباز می‌زنند بخور و شکایت مکن. نه بیالای کوههارو، نه باعماق دره‌ها زیرا هر چیز خوب که هست در نیمه راه افراط و تفریط است. آرزو مکن که جزیره‌ها را از پرندگان خوش نگاه بهستی پرکنی، زیرا مرغان خوشپیر وبال نغمه‌سراهمه‌طفیل باغ قریحه‌تابناک‌تواند. سخنان پر معنای علی‌خردمند و حکیم را ببین که در بازار جهان صورت امثال و حکم یافته‌اند، و چون ارابه‌های آتشین دم‌امروزی، صفیرزنان از دل

کوهستانهایی که سینه آنها بدست مهندسان شکافته شده می گذرند تا به چهار گوشه جهان روند .

برای آنکه شاعری یا رفیقی بجوئی ، احتیاج بدان نیست که از دریاچه ها بگذری یا آدمیانرا در غربال سنجش سبک و سنگین کنی . نگاه کن ، آنکس که میجوئی خود در جلو در ، در انتظار تست . سایه او را ببین که بروی زمین افتاده است . درهای بی شمار را بگشا تا از خلال آنها آسمانرا ببینی و خداوند را بی پرده و حجاب بنگری که سیل حقیقت و نیکی را که غذای کروبیان است بسوی مردمان میفرستد ، و این درهای بیشمار که باید بگشائی تا از خلال آنها بخداوند و بحقیقت رهبری ، آدمیانند : گاه يك پاریای بینوای هندو کافی است تا ترا بکمال معرفت رهبری کند . بیهوده در طلب آن نجات بخشندگانی که باید ترا از وادی مجهولات بیرون برند و بسرمنزل حقیقت رسانند ، بدانسوی دیوارهای کلبه خویش رومکن . بر در همین کلبه بنشین و بشنهای زردرنگ صحرا بنگر گوش بزنان فرتوت بینوا و کهنسالی ده که با هم درد دل می کنند و با آهنگی یکنواخت و ملال آور ، از روزگاران گذشته سخن میگویند .

نگاه کن ، سعدی : با چشم دل نگاه کن و ببین که چسان این حقیران و بیچارگان جلال و جمالی همپایه طبیعت نیرومند دارند . نگاه کن که چگونه از ورای پرده وجود ایشان زمانه حيله گر نقاب از رخ میگشاید و اسراری را که دیرباز در پرده کتمان پیچیده

بود عیان میکند . آنوقت پی بدین راز نمان بر ، که
خداوندان مقدس همیشه گرانبهاترین اسرار را ، زیر
ناچیزترین نقابها باهل بصیرت عرضه میدارند . «

از ادگار پو E. A. Poe شاعر امریکائی .

کلاغ

یکبار ، در نیمشبى ظلمانی و موحش، هنگامیکه
خسته و ناتوان ، کتابی عجیب و مرموز را از اسرار يك
علم فراموش شده می خواندم و از فرط خستگی چرت
زنان سرخم کرده و نزدیک به خفتن بودم . ناگهان
صدائی شنیدم . مثل این بود که کسی آهسته انگشت بر
در اطاق من می زد . زیر لب گفتم : لابد دیدار کننده ای
است که بدر می کوبد . همین است و چیزی بیش از این
نیست .

خوب یادم می آید که ماه یخزده دسامبر بود و
هر شعله ای که در بخاری برمیخاست سایه خود را آشکارا
در کف اطاق میگسترانید .

با اشتیاق فراوان در انتظار صبح بودم ، زیرا هر قدر از کتابهایم خواسته بودم که مرا لحظه‌ای از غم مرگ «نور» آزاد کنند ، نتیجه نگرفته بودم . کتابهای من ، هیچکدام نتوانستند مرا از یاد این دخترک زیبا و بی نظیری که اکنون فرشتگان او را «نور» می خوانند ، اما خودش دیگر هرگز در این دنیا نامی نخواهد داشت .

صدای غم‌انگیز و مبهم خش خش پرده‌های ابریشمین ارغوانی در اطاق ، مرا بی اختیار می لرزاند و دلم را از وحشتی مرموز که تا آن لحظه نظیرش را احساس نکرده بودم آکنده می کرد . چنان وحشت زده بودم که برای تسکین تپش قلب خویش از جای برخاستم و دوباره گفتم : « دیدار کننده ایست که برای ورود باطاق من انگشت بردر می زند . همین است و چیزی بیش از این نیست » .

لختی چند این اندیشه روح مرا آرام کرد . تردید را کنار گذاشتم و گفتم « آقا، یا خانم ، خواهش می کنم مرا ببخشید ؛ علت تأخیر این بود که داشتم چرت می زدم و شما هم بقدری آهسته ، بقدری ملایم بدر اطاق من کوفتید که تا مدتی یقین نداشتم که صدای در شنیده ام » . آنوقت در را چهار طاق گشودم ؛ اما در بیرون فقط تاریکی شب بود ، و هیچ چیز جز آن نبود .

مدتی دراز نگاه نافذ خود را با عمق ظلمت دوختم و بی حرکت برجای ماندم . با تعجب و بیم و تردید فراوان برؤیاهای عجیبی فرو رفتم که تا با امروز هیچ انسانی هرگز جرئت اندیشیدن بدانها را نیافته

است . اما خاموشی همچنان ادامه داشت و سکوت عمیق شب بهم نخورد . تنها صدائی که درین خاموشی و سکون برخاست ، کلمه « لنور » بود که آهسته از میان دو لب من بیرون آمد و انعکاس صدای من دوباره زمزمه کنان نام « لنور » را بگوش من رساند . همین بود و چیزی بیش از این نبود .

با روحی آشفته باطاق بازگشتم . اندکی بعد دوباره صدائی بلندتر از بار نخستین شنیدم . باخود گفتم : « یقیناً ، یقیناً کسی پشت پنجره اطاق ایستاده است . ببینم کیست و این راز را از پرده برون افکنیم . اندکی درنگ کنیم تا قلب من آرام شود ، و آنوقت در پی کشف این راز برآئیم . قطعاً باداست که چنین میوزد ... همین است و چیزی جز این نیست . »

پنجره را گشودم . ناگهان دیدم که کلاغی ، که گوئی از کلاغان ایام مقدس کهن بود ، بالهای خود را برهم سائید و وارد اطاق شد . بمن کمترین احترامی نگذاشت و حتی لحظه‌ای نایستاد و درنگ نکرد . اما با وقاری نظیر وقار آقاها و خانمهای اشرافی بالای در اطاق من ، روی مجسمه « پالاس » که درست در بالای درنهاده شده بود نشست . نشست و جای خود را مرتب کرد و هیچکاری جز این نکرد .

دیدار این پرنده آبنوسی و متانت و وقاری که با حال جدی به قیافه خود میداد ، دل افسرده مرا بخنده واداشت . بدو گفتم : با آنکه موئی بر سر و تاجی بر آن نداری ، یقیناً حيله گر نیستی . ای کلاغ شوم ، که

از دنيای كهن آمده‌ای تا در کرانه‌های مرموز شب
سرگردان شوی ، بگو : نام اشرافی تو در دیار افلاطونی
شب چیست ؟» کلاغ بمن گفت : «هرگز»!

کلاغ که تنها روی مجسمه خاموش نشسته بود ،
جز این يك کلمه هیچ نگفت گوئی همه روح خود را در
این يك کلمه جا داده بود ، هیچ کلمه دیگری بر زبان
نیاورد ، هیچيك از پرهای بال خود را تکان نداد آنقدر
خاموش نشست که آخر سکوت را شکستم وزیر لب گفتم :
« بسیار دوستان من از برم رفتند . فردا این دوست
نیمشب نیز چون امیدهای از دست رفته من از پیش من
خواهد رفت » . آنوقت پرنده دوباره بصدا درآمد .
گفت :

« هرگز ! »

سکوتی که دوباره در دنبال این پاسخ حکمفرما
شد ، مرا ناراحت کرد . گفتم : « لابد تمام علم و اطلاع
او محدود بهمین يك کلمه است . شاید این کلمه را نزد
استادی بدقبال فرا گرفته . که بر اثر فشار روزافزون غمها
و رنجهای زندگی ، کلیه شعرهای او همین يك ترجیع
بند را پیدا کرده است . همین يك ترجیع بند غم‌انگیز
را که سرود مرگ امید و آرزوی اوست « هرگز !
هرگز ! »

آنوقت ناگهان بنظرم رسید که ارواحی ناپیدا ،
آهسته آهسته روی فرش ضخیم اطاق من راه می‌روند و
مجمرهایی نامرئی بردست دارند که از آنها دودی
عطر آگین برمیخیزد و هوای اطاق را غلیظ میکند بخود

گفتم : « ای تیره روز، خدای تو با دست فرشتگان خویش
برای تو آرامش روح فرستاده . داروی فراموشی را
فرستاده تا آنرا بیاشامی و خاطرهٔ نور از دست رفته را از
یاد ببری ! » اما کلاغ باز فریاد زد :
« هرگز ! »

گفتم : « ای پیمبر ، ای پیمبر ، ای مظهر
بدبختی ، خواه پرنده باشی و خواه شیطان ، خواه از
جانب فریب‌دهندهٔ بزرگ بدینجا آمده باشی و خواه
طوفانی سهمگین ترا بدین کرانه دورافتاده، بدین سرزمین
خاموش جادو شده ، بدین خانهٔ آکنده از کابوس و
وحشت افکنده باشد خواهش می‌کنم صمیمانه بمن بگوئی .
آیا مرهمی برای التیام زخم دل من وجود دارد ؟ »
کلاغ گفت :

« نه ! هرگز ! »

گفتم : « ای پیمبر ، ای مظهر بدبختی که
خواه پرنده باشی و خواه شیطان ، همچنان پیمبر هستی،
ترا بدان آسمان که بالای سرما گسترده شده ، بدان خدا
که ما هر دو پرستش میکنیم ، بروح پراز غم ونومیدی
من بگو : آیا در بهشت دور است ، این روح افسرده
خواهد توانست دوشیزه‌ای مقدس را که در دنیای
فرشتگان « نور » نام دارد در آغوش بکشد ؟ » کلاغ
گفت :

« هرگز ! »

خشمگین از جای جستم و فریاد زدم : خواه
پرنده باشی و خواه شیطان این گفته تو فرمان جدائی

ما بود، زود بمیان طوفان بازگرد. بد ساحل افلاطونی
شب باز گرد، و در اطاق من، هیچ پرسیاهی بیاد دروغی
که گفتمی برجای مگذار. از روی این مجسمه که بالای
در اطاق من است برخیز و تنهائی مرا برهم مزین.»

«هرگز!»

هنوز کلاغ، بیحرکت و آرام همچنان روی
مجسمه پریده رنگ پالاس در بالای در اطاق من نشسته
است. چشمان او درست حالت چشمان شیطانی را دارد
که برؤیا فرو رفته باشد، و نورچراغ که بدو میتابد،
سایه او را بر کف اطاق میگستراند... و من حس میکنم
که ازین پس دیگر روح من ازین سایه که در کف اطاق
میلرزد جدا نخواهد شد. هرگز ازین حد بالاتر نخواهد
رفت! هرگز بالاتر نخواهد رفت!

نغمه‌ها

عشق همیشه و بهر حال زیباست ، زیرا « عشق »
است ، آتش همه جا یکسان شعله میکشد ، خواه در محرابی
مقدس باشد ، خواه درد که کفاشی خواه مشت علفی
در گوشه خانه‌ای .

عشق نیز آتش سوزان است . کافی است که
یکروز بتو بگویم « دوستت دارم » تا باعجاز این کلام
سراپا دگرگون شوم ، و جاذبه کهربائی پیدا کنیم ، از
چهره خود نوری برتافته ببینم که صورت ترا هاله‌وار در
بر گرفته است .

حتی در ناچیزترین عشقها نشانی از « ناچیزی »
نیست ، اگر جز این بود ، خدا عشق را برای همه

آفرینندگان خود نمیخواست ، این اعجاز عشق است که
ارزش هنر طبیعت را بالا میبرد .

واقعاً میخواهی عشقی را که بتو دارم با جملات
و کلمات زیبا برایت توصیف کنم و برای بیان آن بسراغ
سجع و قافیه بروم میخواهی این مشعل را سیلی خور
طوفان کنم ، تا دفتر دل‌های پرهیجان خودمان را در برابر
دیدگان آزمندمان گشوده باشم .

نه ! من این مشعل را بجای بالا گرفتن در پای
تو میافکنم زیرا نمیخواهم راز عشقی را که در زوایای
دل‌م پنهان دارم و دور از نامحرمان نگاهش داشته‌ام با نطق
و خطابه برای محبوبم فاش کرده باشم .

اجازه بده که برای اثبات عشق زنانه خود دست
بدامان خاموشی زنانه بزنم ، اجازه ده که آتش سوزان
قلب خود را با آب سکوت فرو نشانم . بینی ؟ چطور
باید جامه زندگی را با سرسختی تا بدامان چاک زنم تا
راز غم درون مرا برای دیگران فاش نکند .

اگر دوستم داری ، شبها بخاطر عشق دوست
داشته باش ، مگو که او را برای نگاهش ، برای
لبخندش ، برای حرفهای دلپذیرش ، برای طرز سخن
گفتنش دوست دارم ، مگو او را بخاطر فکرش دوست
دارم که مرا مجذوب میکند ، مرا بخاطر این چیزها
دوست نداشته باش ، زیرا همه اینها در تغییرند و عشقی
که زاده آنها باشد نیز بامرگ ایشان میمیرد .

مرا بخاطر اشکهایی که بارها با دست پر مهر
خودت بر روی گونه‌های من خشک کردی دوست نداشته
باش ، زیرا اکنون با اعجاز عشق تو ، دیگر از این غم
که مایه نیرومندی من بود اثری باقی نمانده است .
محبوب من ، مرا فقط بخاطر عشق دوست داشته باش ،
تا بتوانی جاودانه دوستم داشته باشی .

پیش از این حلقه زلفی که اکنون بر سر انگشتان
خویش پیچ و تاب میدهم تا روزی آنرا ارمغان تو کنم ،
هیچ حلقه‌ای از زلف خودم را ارمغان مردی نکرده
بودم .

اکنون دیگر گیسوان پریشان من تا پاشنه پایم
فرو نمی‌رود ، زیرا دست بیماری آنها را برشانه‌هایم
نگاهداشته است تا گونه‌های پژمرده و اشک‌آلود مرا در
زیر خود پنهان کنند من این گیسوانرا ، برای آن
نگاهداشته بودم که همراه خویش بدنای خاموشان برم،
اما عشق هر ارمغان ناچیزی را ارزش می‌بخشد تو نیز
این هدیه مرا از من بپذیر و از ورای پرده ظلمت آن
بوسه‌ها را نیز که مادرم در لحظه وداع آخرین بر آن
نهاد از من قبول کن .

بگو ، تکرار کن ، تکرار کن که دوستم داری،
بمن اعتراض مکن که چقدر باید مثل فاخته‌ای که در
دل جنگل فریاد میکشید این کلمه را تکرار کنم ؟ مگر
یادت رفته است که بی‌نعمه خوش‌آهنگ فاخته ، بهار در

جنگل آغاز نمیشود .

وانگهی ، چرا بیهوده سخن از فاخته میگوئی ؟
چندبار بتو بگویم که روح نگران و آشفته من ، برای
تسکین و التهاب خود احتیاج بشنیدن این کلام تو دارد؟
یکبار دیگر بگو که دوستم داری ، از چه
میترسی ؟ آیا کسی هست که از فراوانی ستارگان چشمک
زن آسمان و گلهای عطرافشان اردیبهشت شکایت داشته
باشد ؟

بگو که دوستم داری ، بازهم بگو ، این ناقوس
سیمین را بصدا درآور ولی فراموش مکن که حتی بدون
حرف نیز مرا درد دل خویش دوست داشته باشی .

ای نامه‌های عشق ! ای کاغذهای زرد شده و از
یاد رفته ، چرا در زیر دست من که بند از شما میگذاید
و شمارا پارسایانه برزانوان من می‌نهد ، دوباره جان
گرفته‌اید و بامن حرف میزنید ؟
این کاغذ ، خیلی ساده از من خواسته است که
دوست صاحب آن باشم ، اوه ، آنروز که برای نخستین
بار ، این نامه را خواندم با چه هیجان و التهابی
گریستم !.. این نامه دیگر ، هنوز گلرنگ و معطر است ،
در آن نوشته است : « ترا دوست دارم » وقتیکه آنرا
خواندم چنان لرزیدم که گوئی آتشی بخرمن هستی من
افکنده بودند .

در این کاغذ دیگر نوشته شده است : « مال تو
هستم » آنروز که آنرا دیدم ، دلم چنان طپید که رنگ مرکب

آنرا از میان برد .

در این نامه آخرین نوشته است ... اما نه ، ای عشق ، اگر جرأت تکرار آنچه را که در این نامه نوشته است داشته باشم ، معلوم میشود که هنوز شایستگی درك حقیقت ترا ندارم .

نخستین روزی که خورشید ، بر پیمان وفای تو تافت . باخود گفتم : « امشب وقتیکه ماه سبکسر بدر آید ، او این پیمان وفا را که چنین شتابان بسته است از یاد خواهد برد ، زیرا عهدی که زود بسته شود ، پایدار نمی ماند ، دلی نیز که زود عاشق شود ، زود عشق را فراموش میکند . »

گفتم : « چه دیوانه هستم که عشق او را باور میکنم ، من حالا چون چنگی فرسوده ام که يك نوازنده زبردست در نخستین روزی که آنرا بردست گیرد ، از ناهنجاری صدای آن از کفش خواهد نهاد .

آنچه می اندیشیدم درست بود ، اما خطای من این بود که نمیدانستم در زیر دست تو وبا اعجاز هنر تو ، ای جادوگر هنرمند ، از ناچیزترین چنگها ، آهنگی موزون بر خواهد خاست ، ودلهای ما ، هم آهنگ ، در کنار هم ، خواهند طپید .

اولین بوسه او فقط بنوك این انگستانی که اکنون سرگرم نوشتند ، نهاده شد ، از آن لحظه هرچه از زیر این انگستان بدر می آید ، از آلودگیهای زمینی دورتر

و به آسمان نزدیک‌تر است . اگر زیباترین الماس جهان را برانگشت من کرده بودند ، درخشندگی این بوسه نخستین را نداشت .

بوسه دومی اندکی بالاتر و سراغ پیشانی مرا گرفت . اما در نیمه راه بر گیسوان پریشان من ایستاد ، این بوسه تقدیس پیمان عشق ما بود ، اما عشق ، خود بیش از بوسه تاج جلال برفرق من نهاده بود .

سومین بوسه او ، بوسه آتشی بود که وی بر لبهای من نهاد ، از آن روز است که مغرورانه فریاد میزنم : « ای عشق من ! ای عشق من ! »

آری ، میدانم که این دنیا ، پراز عشق است و من حق بدگوئی را ندارم ، چرا اعتراف نکنم که بارها بخود من اظهار عشق کردند و هنوز هم عطر این پیامهای آتشین بمشامم میرسد .

مسلمان‌ها ؛ خیلی زود و آسان دل بدام زیباروئی که بدانان لبخند زند و یا نگاهی پر وعده بدیشان بنگرد میسپارند ؛ اما در این میان از رنج و تلخی فراری هستند و گاه تنها آهی ساده کافیهست که آنانرا از آنکسی که معشوقه خود مینامند بگریزند ؛ و بدنبال زیبارخی دیگر بفرستند .

اما تو چنین نبودی ؛ تو محبوبی بودی که طاقت صبر داشتی و با همه بیماری و اشکهای من مهربان ماندی . حتی توانستی در آن وقت که دیگران فریاد میزنند : « خیلی دیر شده » ؛ بگوئی : « نه ؛ هنوز چندان وقتی نگذشته است ! »

زندان

آسوده دل میرفتم . گذارم بزندان افتاد و وارد
گودال تیره آن شدم که در آن زندگی‌ها تباه میشد اما از
این بابت هراسی نداشتم .

گفتم : ای زندانبان زندانبانان سنگدل این
میله‌های سنگین را بر کنار زن . ای زندانبان ، در رابروی
من بگشا .

زندانبان را جرئت آنکه پاسخ منفی دهد نبود
در را بگشود و ازین حرکت او ، ناله‌ای از دل برخاست .
بدرون زندان نظر کردم و زیر لب گفتم : « میهمانان ما
چه خانه تاریکی دارند » .

از روزنه‌های تنگ دیوار زندان ، آسمان برنگ
خاکستری دیده میشد ، و این هنگامی بود که در بیرون

زندانیان بهار خرمی لبخند میزد .
زندانبان ترشرو ، در پاسخ من گفت : « آری خانه
آنها تاریک است . »

ناگهان صدای زنجیرهای سنگین که به سنگفرش
مرطوب زندان میخورد خدایا مرا بیخوش که جوان بودم
و نمی فهمیدم چه می گویم بطعنه گفتم . سه دیوار گران .
زندانیان تاریک ترا در میان گرفته اند ، با اینهمه تو در
میان این سه دیوار پای در زنجیر داری مگر راستی ترا
چنین خطرناک دانسته اند که در میان زندان ، به غل و
زنجیرت افکنده اند .

زنی که زندانی بود صدای مرا شنید و سربلند
کرد . در چهره او آن آرامش و سکونی نمودار بود که
نظیر آن را فقط در مجسمه های مقدسین یا در روی کودک
شیرخواره ای که در خواب رفته میتوان یافت .

نگاهی چنان آرام و معصومانه چنان شیرین و
دلپذیر داشت که در آن کمترین اثری از درد و غم هویدا
نبود .

دست پیشانی برد و آنرا بسختی فشرد . گفت :
« من رنج بسیار در دل دارم ، اما این زنجیرهای
گران شما را به پیشیزی نمیخرم ، زیرا اگر از پولاد
هم باشند مرا مدتی دراز در چنگال خود نخواهند
داشت . »

زندانبان ترشرو بتلخی خندید و گفت : « شاید
توقع آن داری که کلامت در من مؤثر افتد ؟ شاید تو
فرومایه بدنهاد که پیوسته اسیر رؤیا و خیالی ، گمان

میبری که این گفته‌های دل من یارباب مرا نرم خواهد کرد اگر چنین پنداری ، بدانکه ارباب مرا نشناخته‌ای . نمیدانی که اگر هم روزی این سنگهای تیره با تابش خورشید نرم شوند ، دل سنگ او بهیچ چیز نرم نخواهد شد . راست است آه او قیافه‌ای بظاهر پرمهر و صدائی ملایم دارد ، ولی در درون سینه‌اش دلی است که از سخت‌ترین سنگها سخت‌تر است. من بعکس اودر ظاهر خشن و ناهنجارم اما این ظاهر ناهنجار از روحی که در درون جسم من است سخت‌تر نیست .»

زندانی با ملایمتی که در آن اندکی تحقیر نمودار بود ، لبخندی زد و بردبارانه گفت : «دوست من ، مگر تو تاکنون از من شکایتی شنیده‌ای؟ مگر ناله‌ای از من بگوشت رسیده ؟ اوه ! اگر روزی برسد که تو وارباب تو و دیگر ستمگران یارای آن داشته باشید که زندگانی بر بادرفته من و خویشان مرا بمن بازگردانید ، آنروز من زبان التماس پیش شما خواهم گشود اما اکنون که شما نیز در این باره همچون من ناتوانید ، هرگز از جانب من زاری و تضرعی نخواهید دید .

« اینرا نیز بدان و بدان ستمگرانی که مرا ببند افکنده‌اند بگو ، که اگر درانتظار آنروزند که گذشت سالیان دراز و بند و زنجیر ایشان مرا نومید و دل افسرده کند ، امید بیهوده درسر میپرورید ، زیرا هرشب ، در تاریکی و خاموشی نیم شب ، آوائی در این زندان تیره بگوشم پیام امید فرمییخواند ، و پیاداش این روزهای گذران غم ، بمن نوید آزادی جاودان می‌دهد .

«آری! هر شب این پیامبر ناپیدای امید بدیدار
 من می آید. همواره باده های غربی، بهمراه نسیم شامگاهی،
 همراه تاریکی مرموز آسمان که زاینده اختران بیشمار
 فروزان است بسراغ من می آید. وقتی که باد این پیام را
 همراه می آورد، لحنی پراندیشه پیدا میکند. ستارگانی که
 حامل این پیامند فروغی چون شعله های نوازش بخش آتش
 می یابند. همه مرا بارویاهای دلپذیردمسازمیسازند و دل مرا
 غرق شوق و امید میکنند. چه شوقی که درسالهای آزادی
 و خرمی، در آن روزگاران که دل خندان من، اگر خبر
 از غم جانگاہ آینده مییافت مینالید و میخروشید، در
 آنروزگاران که اگر زندگانیم در آتش میسوخست نمی -
 دانستم که این آتش زاده آفتاب فروزان یا محصول رعد و
 برق و طوفان است، هرگز بسراغ من نیامده بود.

وقتی که در خاموشی نیمشب این پیام امید بگوش
 من میرسد، نخست سکوتی آرامش بخش، آرامشی خاموش
 و دلپذیر بر سراپایم استیلا مییابد رنج و غم، نومیدی و
 بیصبری از میان میرود. آوازی بیصدا، نغمه ای خاموش
 بگوش دلم میرسد، سراپایم را نشاطی فرامی گیرد که مرا
 از این عالم ناچیز بدر می برد و بمن لذتی میبخشد که در
 خواب نیز نظیر آنرا احساس نکرده ام.

آنگاه وجود ناپیدائی که سرچشمه همه چیز است،
 در نظرم بتجلی درمی آید. آنکه از همه دیدگان پنهان است
 دیده مرا بروی حقیقت میگشاید حواس پنجگانه من از
 میان می رود تا فقط چشم و گوش روح و دلم ببیند و بشنود.
 يك لحظه بیش باقی نمیماند که مرغ روحم بال و پرزنان